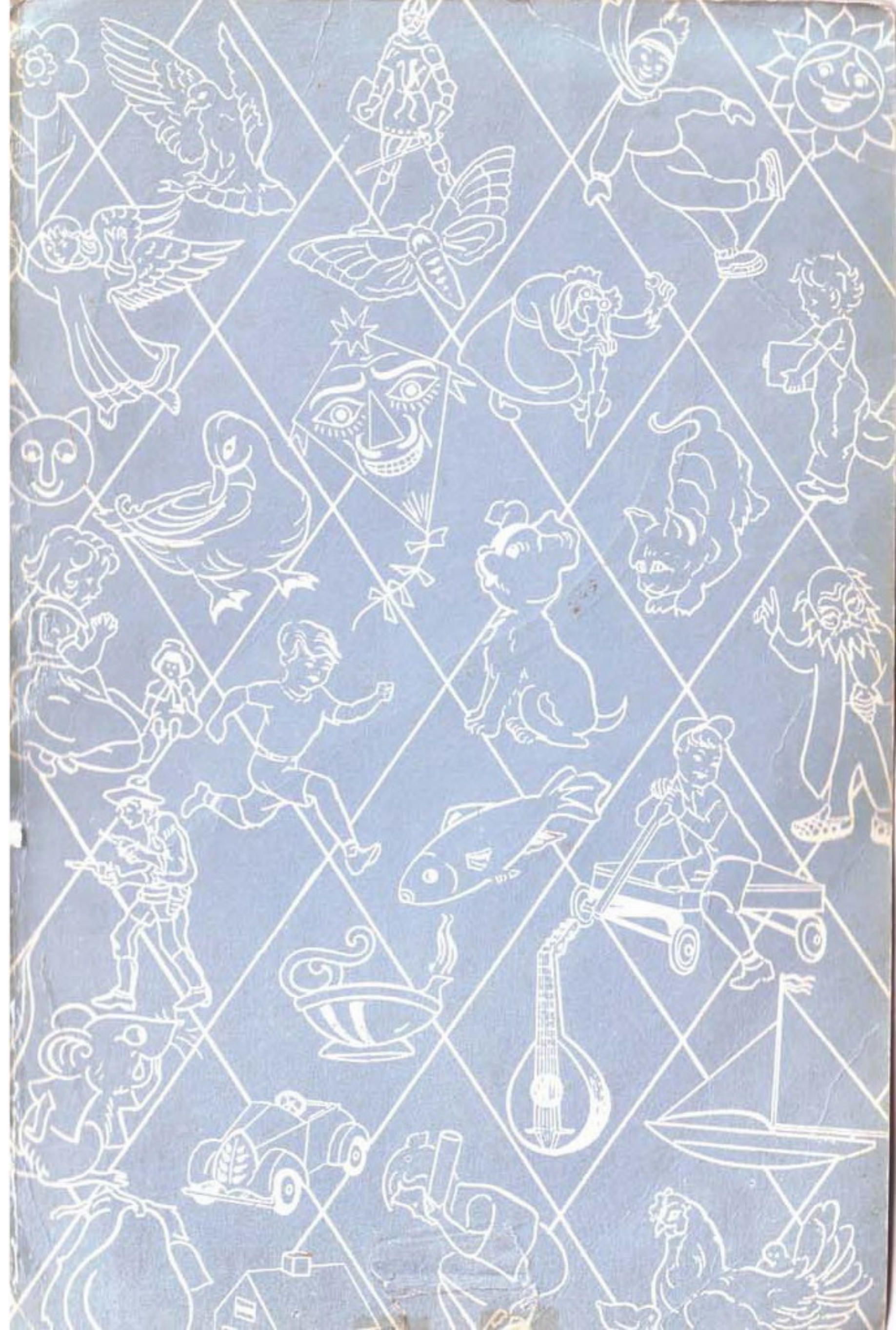


کتابهای طلائی

۳۳

سلطان سپین‌بزی







سلطان ریش بزی

پادشاهی، دختری داشت که درزیبایی بی‌همتا بود. این دختر هم می‌دانست که چقدر زیبا و دوست‌داشتنی است، از این روی خیلی خودخواه شده بود و هیچ خواستگاری را شایسته خود نمی‌دانست. این شاهزاده نه تنها خواستگاران را رد می‌کرد، بلکه آنها را مسخره هم می‌کرد.



پادشاه نگران بود که مبادا پیش از آن که دخترش شوهر کند، خبر رفتار بد او در میان مردم شایع شود و دیگر هیچ مردی به خواستگاری او نیاید. پس جشنی برپا کرد و از همه خواستگاران خواست تا به این جشن بیایند.

وقتی که خواستگاران از راه رسیدند هر کدام از روی مقام و شایستگی که داشتند به صف ایستادند. اول پادشاهان، سپس شاهزادگان، دوک‌ها، نجیب‌زاده‌ها و سرانجام شوالیه‌ها.

– سلطان ریش‌بزی

– کفش‌دوز و جن‌ها

– مار سفید

– هانس خوشبخت

– تام بندانگشتی

در این کتاب داستانهای:

را می‌خوانید.

چاپ اول ۱۳۴۳

چاپ چهارم ۱۳۵۴



آنگاه دختر پادشاه از صف آنها، سان دید. اما به هر يك از این مردها ایرادی گرفت. یکی خیلی فربه بود و او گفت: «خمرة شراب است!» دیگری خیلی قد بلند بود و او مسخره کنان گفت: «این یکی بیشتر شبیه به چوب قلاب ماهیگیری است تا شوهر!» سومی خیلی کوتاه بود؛ دختر به پادشاه هم به ریشخند گفت: «نیم وجبی!» و همین طور که از کنار آنها می گذشت، همه خواستگاران را یکی یکی دست می انداخت. و مخصوصاً باسلطان جوانی که به تازگی ریش باریک و درازی گذاشته بود، بابی ادبی بسیار رفتار کرد و خنده کنان گفت: «هاه! هاه! ریشش، مثل ریش بز می ماند!» و از آن روز این سلطان به «ریش بزی» معروف شد.

وقتی که پادشاه دید دخترش همه خواستگاران را مسخره می کند، خیلی خشمگین شد و قسم خورد که او را به اولین مرد تهیدست و ناچیزی که از درخانه اش بگذرد، به زنی بدهد. چند روز پس از این رویداد، صدای کیمیاگر دوره گردی از زیر پنجره به گوش شاه خورد که آشکار بود مردی است تهیدست و برای گذراندن زندگی چنگ می نوازد و آواز می خواند. پادشاه مقابل پنجره آمد و همین که مرد آواز خوان دوره گرد را دید، دستور داد او را به کاخ بیاورند. گدا با لباس ژنده و کثیف پا به اتاق گذاشت، به فرمان پادشاه برای او و دخترش آواز خواند، وقتی که آوازش تمام شد، سرخم کرد و گفت: «پادشاهها. اگر از آواز من خوشتان آمده، کمی پول به من بدهید!» پادشاه گفت: «پول که چیزی نیست من آنقدر از آواز تو خوشم آمده که دخترم را به زنی تو خواهم داد.» دختر پادشاه همین که این حرف را از زبان پدرش شنید، سخت هراسان شد و زد به گریه،

اما شاه گفت: «من قسم خورده ام که ترا به اولین گدای باتریت بدهم و باید به قولم وفا کنم.»

گریه و زاری فایده ای نداشت و شاهزاده خانم هرکاری کرد تا مگر پدرش را از دست زدن به این کار بازدارد نشد که نشد، دختر پادشاه زن آوازه خوان دوره گرد شد. وقتی که مراسم ازدواج به پایان رسید، پادشاه گفت: «من نمی توانم اجازه بدهم که يك گدا و زنش در قصر من بمانند. باید هر دوی شما هرچه زودتر از این جا بروید.»

مرد آوازه خوان دختر پادشاه را با خود بیرون برد و دختر ناگزیر شد با پای پیاده همراه او راه بیفتد. همین طور که راه می رفتند به جنگل بزرگی رسیدند و دختر پادشاه پرسید: «این جنگل قشنگ مال کیست؟» صدایی جواب داد: «مال سلطان ریش بزی است! اگر زن او شده بودی، توهم مالک این جنگل می شدی.»

دختر با خودش گفت: «آه، چه ابله بودم! اگر زن ریش بزی می شدم حالا چه زندگی خوبی داشتم.» باز به راه افتادند و این بار به کشتزاری رسیدند که بسیار بزرگ و سرسبز بود دختر پادشاه پرسید: «این مزرعه سرسبز مال کیست؟» صدا مثل پیش جواب داد: «مال سلطان ریش بزی، اگر زن او شده بودی، توهم مالک آن می شدی.» و باز شاهزاده خانم پشیمان تر از پیش به راه افتاد. آنگاه به شهر بزرگی رسیدند و دختر پرسید: «این شهر مال کیست؟» و صدا مثل پیش همان جواب را داد. شاهزاده خانم بینوا آهی کشید و گفت: «آه، چقدر ساده لوح بودم، چرا وقتی که می توانستم با او ازدواج نکردم؟» مرد گدا با شگفتی و خشم گفت: «شرم نمی کنی که با بودن من آرزوی



زندگی کرد باید با ساختن کوزه و ظرفهای گلی زندگی را بگذرانیم،
و تو باید آنها را به بازار ببری و بفروشی .
بار اول ، وقتی که دختر پادشاه به بازار رفت ، کالاها

شوهر دیگری می کنی ؟ مگر من شایسته تو نیستم ؟
خلاصه آنها به کلبه بسیار کوچکی رسیدند و شاهزاده -
خانم گفت : « این کلبه کوچک مال کیست ؟ » آوازه خوان جواب
داد : « منزل من است » کلبه آنقدر کوچک بود که شاهزاده خانم
ناگزیر بیرون در ایستاد ، و پرسید : « پیشخدمت ها ، کجا هستند ؟ »
شوهرش با پوزخند گفت : « پیشخدمت ها ! مگر این جاهم قصر
پدرت هست که همه کارها را دیگران برایت بکنند . شاهزاده -
خانم ، ابتدا کمی اخمهایش را درهم کرد ، اما چون دیدگریزی
ندارد ، دست به کار شد . اما کمترین کاری را بلد نبود ، و حتی
نمی توانست پخت و پز کند ، از این روی مرد آوازه خوان خودش
سرگرم به کار شد و خوراک کمی تهیه کرد که اگر شاهزاده خانم
گرسنه نبود هیچگاه راضی نمی شد به آن لب بزند . وقتی که
غذایشان را خوردند ، خوابیدند و فردا ، صبح خیلی زود مرد
زنش را بیدار کرد ، چون می بایستی زن خانه را جارو می کرد . آنها
چند روزی به این ترتیب باهم زندگی کردند . تا آن که یک روز
مرد آوازه خوان به شاهزاده خانم گفت : « زن ، مانمی توانیم مدت
زیادی بدون پول زندگی کنیم ، تو باید سبد بیافی . »
بعد بیرون رفت و مقداری ترکه چوب کند و آنها را به
کلبه آورد ؛ اما وقتی که زنش خواست آنها را بیافد و سبد درست
کند ترکه ها دست او را بریدند و خون آلود کردند و شوهرش به
او گفت : « می بینم که کاری از پیش نمی ببری ، بهتر است نخ
بریزی . » شاهزاده خانم آغاز به رسیدن کرد ، اما این بار هم
رشته های نخ انگشتانش را برید و از آنها خون آمد . شوهرش
گفت : « نازپرورده ! هیچ کاری از دستت ساخته نیست . من از
ازدواج با تو پشیمانم اما گریزی نیست ، این طور که نمی شود

خیلی قشنگ بود ، مردم همه را از او خریدند و شاهزاده خانم و شوهرش با پول آن مدتی زندگی کردند .

وقتی پولها تمام شد ، شوهرش باز برای او ظرفهای گلی آورد و شاهزاده خانم به بازار رفت و آنها را در گوشه‌ای گذاشت . ناگهان سرباز مستی ، توی خیابان روی اسبش پرید و از روی بشقابهای گلی شاهزاده خانم به تاخت گذشت و آنها را هزار تکه کرد . شاهزاده خانم ترسان و گریان به سوی کلبه‌اش برگشت و وقتی که اتفاقی را که روی داده بود با شوهرش در میان گذاشت ، شوهر او را سرزنش کرد و گفت : «تو رفتی ظرفها را در کناری گذاشتی که آنها را اینطور بفروشی ؟ می بینم که تو برای کار به این سادگی هم ساخته نشده‌ای . خوب دیگر گریه را بس کن . چند روز پیش که به قصر پادشاه رفته بودم آنها قبول کردند که ترا برای آشپزی بپذیرند . در آنجا می توانی غذایی بخوری و برای من هم کمی بیاوری .»

بنابراین شاهزاده خانم آشپز شد . او ناگزیر بود که به دستور سرآشپز رفتار کند و ظرفهای کثیف سفره را بشوید و تمیز کند . در جیبهای خود ، ظرفهایی گذاشته بود که پس مانده غذاهای سلطان را در آن می ریخت و به این ترتیب او و شوهرش غذایی می خوردند . به زودی شاهزاده خانم از این همه سختی و دربه‌دري پند گرفت و خود خواهیش را کنار گذاشت و خوش-خوی و فروتن شد .

در همان روزها بود که شنید ، سلطان نیز ازدواج خواهد کرد . از آشپزخواست تا به او اجازه بدهد ، که از دور مراسم ازدواج سلطان را تماشا کند . آشپز پذیرفت و او نزدیک در تالار رقص ایستاد ، و چون میهمانان را با لباسهای زیبا و گرانبهایشان

دید ، به شدت به گریه افتاد و باخود اندیشید : «اگر آن همه مغرور و خودخواه نبودم ، من هم می توانستم در میان آنها باشم .» در این وقت ، شیپورها به صدا درآمدند و سلطان ، باشکوه بسیار وارد تالار شد ، لباسهای حریر و مخمل پوشیده بود و زنجیر طلائی به گردن داشت . همین که چشم سلطان به این آشپز زیبا که نزدیک در ایستاده بود ، افتاد ، دست او را گرفت و از او خواست تا باهم برقصند . شاهزاده خانم تا مدتی دست و پایش را گم کرده بود و نمی دانست چه کار کند ، بعد کوشید خودش را رها کند ، زیرا دید که این همان سلطان ریش بزی است که از او خواستگاری کرده بود ، و شاهزاده خانم به او خندیده بود . سرانجام التماسها و کوششهای شاهزاده خانم فایده‌ای نکرد و سلطان دست او را کشید و به میان تالار رقص برد ، ظرفهای غذا از جیب شاهزاده خانم بیرون افتاد و شکست و همه جا را غرق لکه چربی و خامه کیک کرد .

وقتی میهمانان ، این ماجرا را دیدند ، به شدت خندیدند و دخترک بینوا چنان خجالت کشید که آرزو می کرد کاش هیچ وقت از آشپزخانه بیرون نیامده بود . سرانجام خودش را از دست سلطان نجات داد و بنای دویدن را گذاشت ولی سلطان ریش بزی او را گرفت و به سینه خود فشار داد و با صدای متینسی گفت : «مرا نگاه کن ، شوهرت را نمی شناسی ؟» وقتی که شاهزاده خانم به صورت او خیره شد ، شاه افزود : «بله ، سلطان ریش بزی و موسیقیدان دوره گرد ، هر دو یک نفر هستند . حتی من همان سربازی هستم که ظرفهایت را شکستم . من مخصوصاً این کار را کردم تا غرور و خود خواهیت را از میان ببرم .»

در این وقت شاهزاده خانم به شدت گریه کرد و گفت :



کفش دوز و جن ها

روزی، روزگاری، مردکفش دوزی زندگی می کرد که زندگی تنها از همین کفش دوزی می گذشت. این کفش دوز، آدم پرکاری بود و کارهایش را هم به درستی انجام می داد و به نیکوکاری پر-آوازه بود. اما این مرد درستکار زندگی خوب و راحتی نداشت. او در دنیا به جز تکه ای چرم به اندازه يك جفت کفش، چیز دیگری نداشت. يك شب او این چرم را در نور شمع برید و روی میز کارش گذاشت تا روز بعد يك جفت کفش از آن بدوزد. آنگاه خدای را سپاس گفت و چراغ را خاموش کرد و با آرامش خاطر توی رختخواب رفت و خوابش برد.

صبح، وقتی که به سوی میز کارش رفت، يك جفت کفش آماده دید. مرد خوش قلب از دیدن آن چه که روی داده بود، زبانش بند آمد و هیچ نمی توانست فکر کند آن چه را می بیند، حقیقت دارد. کفشها را برداشت و نگاهی کرد و به

«من شایسته نیستم که زن شما باشم، چون که زنی ابله و خود-خواهم! اما سلطان ریش بزی گفت: «آن روزها گذشت!، آنها همه برای آزمون تو بود، حالا خوشحالم که تو از همه آن آزمایشها سرفراز بیرون آمده ای» و بی درنگ دستور داد شاهزاده خانم را بردند و او را در شیر و خامه حمام کردند و لباسهای فاخر و درباری به تنش پوشاندند. آنگاه پدر و درباریان شاهزاده خانم آمدند و در جشن عروسی آنها شرکت کردند و آرزو کردند که هر دو خوشبخت باشند و به این ترتیب روزگار خوش واقعی شاهزاده خانم، به عنوان ملکه زیبای کشور سلطان ریش بزی آغاز شد.



زمین گذاشت . سرش را خاراند و چشمکی زد . کفشها وجود داشتند ، و او خواب نمی‌دید . به دوخت کفشها نگاه کرد ، اما يك وصله و یا جای دوخت هم در سرتاسر آن پیدا نمی‌شد ، همه چیز کفش درست و مرتب بود .

در همان روز ، يك مشتری آمد و از کفشها آنقدر خوشش آمد که پولی خیلی بیشتر از بهای کفشهای معمولی به او داد . با این پول کفش دوز ، به اندازه دو جفت کفش چرم خرید . و همان شب آنها را برید و خوابید تا صبح زودتر بیدار شود و کار خودش را با سرزدن آفتاب آغاز کند .

اما وقتی که صبح زود بیدار شد ، باز دید دو جفت کفش ، حاضر و آماده روی میز هست . آن روز هم خریدارانی آمدند و برای کفشهای او پول زیادی دادند و او به اندازه چهار جفت کفش ، چرم خرید ، و صبح روز بعد آنها را دوخته پیدا کرد . همین طور مدتها این ماجرا ادامه یافت . هرچه شبها آماده می‌شد ، صبحها بفروش می‌رسید . کفش دوز خوش قلب به زودی پیشرفت بسیار کرد و کسب و کارش رونق گرفت .

يك شب پیش از عید کریسمس (زادروز حضرت مسیح) کفش دوز و زنش قرار گذاشتند که یکی از آنها بیدار بماند تا ببیند چه کسی این کفشها را می‌آورد ، کفش دوز پیشنهاد کرد که : «من امشب بیدار می‌مانم و مراقب می‌شوم تا شاید ببینم چه کسی به این جا می‌آید و کارهای مرا انجام می‌دهد .» زن فکر او را پسندید . آنها ازجا برخاستند ، و چراغی روشن کردند و پشت يك پرده پنهان شدند تا ببینند چه اتفاقی می‌افتد . در نیمه‌های شب دو تا جن کوچولو آمدند و پشت میز کار کفش دوز نشستند . آنها نه لباسی برتن داشتند و نه کفشی به پا داشتند ، و درست

مثل يك پیاز پوست کنده برهنه بودند . آنها ابتدا چرمهای بریده شده را برداشتند و شروع به سوراخ کردن و نخ فرو بردن و دوختن آن کردند و چنان این کار را با چیره‌دستی انجام دادند که کفش-دوز بهتش زد . جن‌ها کارها را تمام کردند و کفشهای دوخته را روی میز گذاشتند . آن وقت با همان شتاب و سکوتی که آمده بودند ، رفتند .

فردای آن روز ، زن به کفش‌دوز گفت : «این آدم کوچولوها ، ما را توانگر کرده‌اند و ما باید از آنها سپاسگزاری کنیم . من وقتی که دیدم آنها لباسی ندارند تا گرم شوند خیلی ناراحت شدم . فکر می‌کنم بهتر است برای هر کدام از آنها يك پیراهن ، يك کت ، و يك جلیقه و يك شلوار تهیه کنم . و توهم برای آنها دو جفت کفش کوچک درست کن .»

کفش دوز خوش قلب این فکر را خیلی پسندید و شروع به کار کرد . شبی وقتی که همه چیز آماده شد ، لباسها را روی میز گذاشت و آن وقت با زنش مثل شبهای پیش پشت پرده پنهان شدند تا ببینند که این موجودات کوچک چه کار خواهند کرد . در حدود نیمه شب جن‌ها آمدند تا مثل همیشه به کار سرگرم شوند که چشمشان به لباسهایی که آنجا بود افتاد ، و خندیدند و دست زدند . به يك چشم برهمزدن لباسها را پوشیدند و بنای رقص و جست‌وخیز را گذاشتند ، و آن قدر رقص و پایکوبی کردند تا سپیده زد و بعد در حالی که همچنان به رقص و شادی سرگرم بودند از خانه بیرون رفتند و کفش دوز دیگر هیچ وقت آنها را ندید ، اما از آن به بعد تا وقتی که زنده بود هر کاری که می‌کرد ، برایش شگون داشت .